

داستان یک شهر

احمد محمود

باد، فرمان را از دهان گروهبان غانم می‌قاپد
— دسته... بجای... خود!...

صدای دسته جمعی جاشوها، همراه باد، در وسط دریا کشیده می‌شود
«سو میرم بدریا سیت' سوغات میارم»

«مته سوچ دریا دایسم بی قرارم»

گروهبان غانم ریزه اندام است و استخوانی با چشمانی درشت و سیاه و
دهانی گشاد و سیبلی نرم و تنک.

کلاه پارچه‌ئی‌ام را تو شستم مجاله کرده‌ام. بچه‌ها، جلو در غسلخانه
صف کشیده‌اند. صدای گروهبان غانم غمزده است. پابه پا می‌شود و رو به
صف می‌کند و می‌گوید

— آزاد وایسین!

به دیوار سنگی مردم‌شوخیخانه تکیه داده‌ام. از چارستون بدنم عرق
می‌ریزد. تمام تنم عرقسوز شده است. پیش رویم قبرستان است با سنگ
قبرهای پوسیده و چارتاقی‌های جابه‌جا نشسته. قبرستان که تمام شود، ماسه‌های
زرد کنار دریاست و بعد، پهنای سربی رنگ دریا.

جابه‌جا می‌شوم و سر برمی‌گردانم و به نخلستان «عدنانی» نگاه می‌کنم.
از بالای چتر سبز به‌گرد نشسته درختان خرما، بادگیرهای بلند شهر پیداست.
آسمان سفیدی می‌زند. خورشید آنچنان پر زور است که انگار در جهنم را باز
کرده‌اند. صدای زیر پسر بچه‌ئی از پشت پرچین باغ عدنانی بلند می‌شود

«جهاز تکک تکسی کل بندر جکسی»

«چیبه بارش بمولا لباس دولتسی»

پوست سبزه گروهبان غانم تو آفتاب، تیره بنظر می‌رسد. انگار اولین بار

است که به این خوبی گروهبان غانم را برانداز می‌کنم و انگار که تو هجده ماه گذشته اصلاً دندانهای طلایش را ندیده‌ام و ندیده‌ام که گونه‌هایش اینهمه برجسته است.

برق گریزان سرنیزه‌ها، گهگاه چشم را می‌زند. چهره همه بچه‌ها به‌غم نشسته است. لبهاشان خشک و ورم کرده است. پابه‌پا می‌شوند. بی‌تابند. آفتاب دارد بریان‌شان می‌کند اما لام تا کام نمی‌گویند.

من، کنار سایه رنده دیوار غسلخانه ایستاده‌ام. از شکاف تخته‌های کهنه و موربانه خورده پنجره چوبی غسلخانه، داخل را نگاه می‌کنم. مرده‌شو، جنازه علی را برمی‌گرداند که کرده‌اش را کیسه بکشد. از لای دهان نیمه باز علی، زرداب بیرون می‌ریزد. دلم آشوب می‌شود.

شیخ اسماعیل، لاله‌زنان از راه می‌رسد که تو مسجد غسلخانه نماز میت بخواند. گیلان و علی‌دادی، پشت سرش هستند. شیخ اسماعیل، دامن چوخای تیره‌اش را بالا گرفته است که خاکی نشود. پیشانی تنگش به‌عرق نشسته است. دماغ گنده‌اش تمام پهنای صورت پیر و قهوه‌ئی رنگش را پر کرده است. از جلوم رد می‌شود و می‌رود تو غسلخانه. لبهای علی‌دادی می‌جنبند. انگار دارد ورد می‌خواند. بالنگوتی که رو شانه انداخته است، عرق پیشانی پرچروکش را و گونه‌های استخوانی‌اش را که از آتش تنور سوخته است می‌گیرد. ریش علی‌دادی می‌جنبند. انگار دارد فاتحه می‌خواند.

باز از لای درز نیمدر چوبی، داخل را نگاه می‌کنم. تهیگاه علی پاره شده است. از بالای لکن خاصره تا زیر دنده‌های چپ، عین زمین سله بسته شکاف برداشته است. گودی کمر علی و برجستگی لبرش، از خون دل‌مه و خشکیده، سیاهی می‌زند. تنم سورسور می‌شود. دلم طاقت نمی‌آورد. سر برمی‌گردانم و چشمانم را روم می‌گذارم. همین سه-چهار روز پیش بود که با هم رفته بودیم قهوه‌خانه «انورشدی» تا قلیان بکشیم و چای بخوریم و سر بسر «قدم‌خیر» بگذاریم و وقت بگذرانیم

— قدم چرا امروز بخ کردی؟

کمتر دیده بودم که اوقات قدم تلخ باشد. قدم‌خیر، سیاه است و گنده. عینهو اسب آبی. دماغ کوچکش تو پهنای صورت بزرگش که به‌طبق می‌ماند، گم می‌شود. لبانش سرخی می‌زند. سفیدی چشمانش به‌زردی نشسته است. قدم‌خیر، هیچوقت برقع نمی‌زند.

(برقع: به ضم ادل، سکون دوم و فتح سوم، نوعی روپنده، نقاب، قطعه پارچه‌ای که زنان صورت خود را با آن می‌پوشانند.)

علی، رو نیمکت قهوه‌خانه سر خورده بود بطرف قدم، نی قلیان را دراز کرده بود بطرفش و گفته بود

— لایه بازم مرادی؟

قدم، دست گوش‌تالویش را دراز کرده بود که نی قلیان را بگیرد. پستانهای بزرگ قدم‌خیر— که عینهو دو مشک نیمه پر رو سینه‌اش سنگینی می‌کرد— زیر پیراهن وال آبی رنگش جابه‌جا شده بود و نی قلیان را گرفته بود و بی‌اینکه حرفی بزند، به قلیان پک زده بود و چشمانش را روم گذاشته بود. اخم قدم‌خیر تو هم بود. اصلاً خلق حرف زدن نداشت.

علی، باز گفته بود

— خب، تو که میدونی قدم! میدونی که دیگه مرادی، مرادی نمیشه.

اینه که میدونی!...

که قدم‌خیر، چشمش را باز کرده بود و آرام نگاهمان کرده بود.

—... بیخود نی همه جز میزنی قدم!

هرگز قدم را اینهمه بی‌دل و دماغ ندیده بودم. انگار غمش رودل ما هم سنگینی کرد. علی، استکان چای را که یخ کرده بود، سر کشیده بود و زده بود پس شانه‌ام و گفته بود

— پاشو... پاشو بریم

هنوز راه نیفتاده بودیم که قدم بحرف آمده بود

— میگم... نی راسته که «مدو» با مرادی بهم زده؟

عالم و آدم می‌دانست که گلوی مرادی پیش مدو گیر کرده است. می‌دانست که...

صدای شیخ اسماعیل از در غسلخانه بیرون می‌زند و حواسم را می‌گیرد. شیخ اسماعیل دارد نماز میت می‌خواند. علی‌دادی و گیلان، پشت سرش اقامه بسته‌اند.

سرم را به دیوار تکیه می‌دهم و مژه‌هایم را روم می‌گذارم. تو سکوت گرم قبرستان، صدای شیخ اسماعیل را می‌شنوم. انگار دنیا از حرکت افتاده است. صدای شیخ اسماعیل سنگین است. کلمات، خشن و تراش نخورده، از چاله گلوی بیرون می‌ریزد «اللهم ان... خدایا، براستی این بنده تو و زاده بنده تو و...» چشمانم را باز می‌کنم. بالای سر بچه‌ها، عقاب مارخور تا- بالفی، با پاهای آویزان، در جا بال می‌زند. شکمش و زیر بالهای سفید است. سینه‌اش تیره رنگ است، به رنگ قهوه‌ئی سوخته. شاهپره‌هایش مثل پر زاغ، سیاه است. سرش عینهو سر جغد است. انگار به دنبال طعمه می‌گردد.